

در گلدونك

طلوبی نکشید که این آقا پسر از طرف وزارت .. به عضویت .. در ایالتی با امور و حکمش صادر گردید .

چون در بین دوستانش، آقای نقرالدوله دوری او را نمیتوانست ببیند ده پانزده روز مسافرت آقای جلاعالله را بعبانداختند، تا در این اثنا آقای نقرالدوله رئیس میسیون خرید کارخانه .. شد که برود برلن .. البته میتواند حدس بزند که در طرف دوسه روز حکم آقای جلاعالله را عوس کردند و حکم در برلن را برای آقای جلاعالله صادر نمودند .

بهر حال، چون مقصودم معرفی کامل جلاعالله نیست، کاری ندارم که این پسرک چه شد و چه کرد و چه کاره شد و فعلاً چکاره است و کجاست ولی چیزی که مربوط بقصیه من است، این است که این آقای جلاعالله با خانم من رفیق شده بود و هر دو برای هم میمردند .

البته تصدیق میکنید که وقتی خانم و همدم من یالونش کج باشد و بدتر از همه منم دلال عشق او باشم ، دیگر نمیتوانم زن باکی از آب بیرون بیایم ، بهمین دلیل منم از بین جوانهایی که بغاه مامیآمدند، یکی را انتخاب کرده و با او روپهم ریختم و واهماً یکدیگر را دوست میداشتیم ..

این پسرک آقای منوچهر م نام داشت و پسر یکی از دکترهای درجه اول تهران بود و بدک هم بود .

پسر منوچهر ، مردی بود صاحب شخصیت که علاوه بر دکتری چندین اارهم وزیر شده بود و چون اگر نام شاهیلی او را بگویم حتماً او را خواهید ساخت ، از ذکر نام خانوادگیش صرف نظر میکنم ولی همینقدر می گویم که ما برای مسخرگی ، منوچهر را گاهی منوج و گاهی « هر زبان » میخواندیم .

این آقای منوچهر ، خوایی بود شیک و پیک و عاشق بیسه و روزهای اول آشنائی خیلی با من گرم گروت « بعد ها فهمیدم که منوچهر را خانم برای من زیر سر گذاشته بود و خانم بوده که میخواسته مرا هم داخل کار کند که در کثافتکاریش شریک باشم و بهمین واسطه غیر مستقیم وسایل آشنائی من را با منوچهر فراهم ساخته بود . »

« خلاصه کلام، اینکه منوچهر خیلی بمن اظهار علاقه میکرد و منم روز بروز منوچهر ، علاقه مند میشدم ، تا اینکه روی حس حسادت و برای اینکه بگذارم ، با خانمهای دیگر رفت و آمد داشته باشد ، اغلب منوچهر را کنترل میکردم و هر کججا میرفت یا خودم یا عباس نوکر مخصوص را وامیداشتم که زایغ سیاه او را چوب بزند .

در گندومك

مدت دو ماه من و منوچهر از هم سری سوا بودیم؛ تا بعد از دو ماه، وقتی فهمیدم او در پامنار با مردی ماست پند رویی است و آن مرد ماست پند قسمت عیده مختارح منوچهر را میدهد نصیباتی شدم و تصمیم گرفتم از دوستی او صرف نظر کنم، حق هم با من بود، زیرا من نمیتوانستم ببینم که معشوق من، پسریك شخص برك چه بی ریش و بوری ماست پند باشد و من هم این موضوع را ندانم و سکوت کنم.

وقتی من موضوعی را به پناه کرده و از منوچهر پنهان کردم، مثل اینکه منوچهر هم از خدا میخواست، زیرا او را با «پناه» خانم دحرواوالدوله که او هم خانم یکی از باشورها بود، روی هم ریخت و نا هم گرم گرفتند.

گمان میکنم حالا دیگر منوچهر را شناخته باشد، زیرا داستان «گندومك» منوچهر بقدری معروف است، که محتاج بتوضیح نیست، و همه نهرایی ها میدانند، اما چون میترسم شما آن داستان را ندانید، موضوعی را شما میگویم و آن این است که، کرورین آقای منوچهر با آن خانم به گندومك میروند و وارد قروی شاهی می شوند، قروچی هم پاره ایی کرد و تحویل قروچی باشی میدهند، قروچی باشی هم که از ترس سه روز علیرضا جرئت نمیکرد، آنها را مرخص نماید باچار بدربار قلعه می کند و قضیه را بدربار میگوید و بلافاصله هم از بدربار دستور میدهد که هر دو را مرخص کنند.

بعد از واقعه گندومك، خانم کوشش داشت، که من با منوچهر آشتی کنم، ولی من چون دیگر از منوچهر حوشم نمی آمد، آشتی نکردم و حکم خانم با جوانکی دیگر که از رفقای صمیمی جلاء الله بودر بیق شدم.

در ایبچا، اکرم خانم دل گیلاس عرق ریخته، بسلاهی آقای همتس خورد و دیش گیلاس هم با آقای همتس داده گفت
«معتودم ارد کران داستان کوچک این مرد که وقتی زنی درجا بواده ای زندگی کند که زن و مردس پاناس کج باشد، سنا حق با او ندارد، توقع بجا است داشته باشید و چون من در او دل بستگرم گوهر همتس را از دست داده و در رایع حراب شده و بی این ودکا و می دادم بای بی آرونی و در نهایت شمس شوهرم در بی است، پس پند سه عمی را قبول کرده و تدرن کردم اندک خدمت من را در هم و هم بطور که پند عالی گوت است از شما خواهش کنم بروند شوهرم را بفرستند و باعث دوستی او باشند»

«پند عالی گوت با کله جان، کار با ایبچا کما - ورتشی با آقای

در گلندونک

معتس ثابت کرد که دامی برایش گسترده نشده ، آقای معتس هم « که تا آن دقیقه خودش را گرفته بود » دست از آستین در آورده و با یک نوسه آبدار که از کبج لب اکسرم خانم برداشت ، مجلس کیف آن شب را امتحان کرد »

سهیلی ، در حالیکه با گوشه چاققدش آب دماعتس را پاک میکرد گفتم من پشت در ایستاده بوده و صحبت های اکسرم خانم ، خانم آقای رئیس مائیه را با آقای معتس می شنیدم ، من اول خیال میکردم ؛ اکسرم خانم محتاج کمک من است ولی بعد فهمیدم که خودش از اون رنهای پادم سببیده است و محتاج من نیست ، با وجود این ، پیمت در ایستاده بودم و حرفهای آنها را گوش میکردم . اکسرم خانم عوری برای آقای معتس حرف زد و عوری از آقای معتس دلبری میکرد که دیگر ، فکر اینکه رئیس مائیه دامی برای او گسترده است نمیکرد . چنانکه کیلاس مشروب با هم خوردند و چنانکه مباح هم از گل و گردن همدیگر کردند ؛ آنوقت آقای معتس با اکسرم خانم گفت این جلاءالله بصرائسی که گفتم حالا چکار میکند ، مگر حالا سا آن خانم که سابقاً دوست ود دوست بیست و اگر بیست چه شد که از هم سوا شدند .

خانم رئیس ، به بیت کیلاس عری دیگر ساف آقای معتس دسته گفت :
 « من جلاءالله ، کجا است ، ولی بدتی است من او را خانم آقای « کاطی »
 بهم خبر داده ، بهم عوری من آنها هم تحصیل سیررسی دارند از قراری که میگفتند ، مردی بود . نام آنکی عیسی ، که این آنها در وزارت خارجه کار میکنند و آقای جلاءالله را ده سببیده است و خون جلاءالله در اعتناء میکند و سبب و زود ، خانم کاطی « بوده این آنها عصبانی میشوند و تصمیم میکنند من جلاءالله و خانم « کاطی » را بهم برند .
 آقای « کاطی » مردی بود متدین و خدا شناس و با اینکه اراشیحان درجه اول بود ، ساز و روزه آن ترک نمیداد و از مسکه خوب آدمی بود کارهای ریش هم بحالت نمیکرد .

آقای « عیسی » رابع ، جلاءالله را با خانم « کاطی » دان چوب زدند و با سبب ، که آن « عیسی » وقت و شرح ، مرا مع بود که آنها یکدیگر و املاقات دیگرند .

و این اریقتی که ، سر و سبب ، سبب و سبب و سبب و سبب بر علیه یکدیگرند ، بیست کسی ، حدس اراشیحان با هوش در روزی از طرف آقای « عیسی » شب و زود ، جلاءالله و سبب ، کاطی ، و دیک .

در نکلند و فک

آقای «عض» شوهر خانم «کافلی» را با پول خرید و او را با خود همراه و همدست کرد، یعنی مبلغی بشوهر داد که شوهر وقتی جلاء الله و خانم را سوار می‌کنند آنها را بکلانتری ببرد و داد و بیداد راه بیاندازد ولی این کار نشد، زیرا شوهر گفت که خانم هیچوقت با جلاء الله در این اتومبیل نمی‌نشینند و همیشه با درشکه هر جا بخواهند می‌روند.

وقتی آقای «عض» دانست که جلاء الله و خانم با درشکه می‌روند بشوهر پول زیادی داد که آبروی آن‌ها را طبق نقشه می‌که با او یاد میدهد بریزد.

دو سه روز بود که این شوهر دنبال فرصت میگشت تا یکروز عصر که خانمش از منزل بیرون رفت، ماشین را سوار شده، دورادور زاغ سیاه خانم را خوب زد.

وقتی خانم از خانه بیرون می‌رود، در بیخ و خم خیابان بجلاء الله می‌رسد و با هم سوار بنگ درشکه میشوند.

درشکه از جلو و شوهر در پشت‌ترنل از عقب درشکه میرفت تا سر چهارراه بهرامی «طبق دستوری که داشت» چند گاز بمشین داده و ماشین را با فشار جانانه ای از عقب بدرشکه می‌که جلاء الله و خانم در آن نشسته بودند می‌زند. قسمت عقب درشکه خرد شد و رادیات ماشین هم از کار افتاد، پیشانی خانم «کافلی» زخم شد و دست راست آقای جلاء الله شکست.

شما که اخلاق مردم را خوب میدانید و خوب میدانید که در این قبیل مواقع چه جور مردم جمع میشوند و چه جور از دحام میکنند. مردم، دور و دور درشکه و اتومبیل را گرفته بودند، درشکه برگشته بود و ماشین خراب شده بود، هیچکدام نمیتوانستند حرکت کنند، حق هم نداشتند «تا آمدن پاسبان» حرکت کنند. مسافران درشکه که حوال از سر و دستشان میریخت هاج و آج مانده بودند، نه میتوانستند بروند و نه میتوانستند بمانند، آبروی هر دو درخطر بود، مردم اردحام کرده بودند و ساند میخواستند، شوهر و آکنک بزنند ولی از ماشین و سر ماشین معدوم بود که شوهر، شوهر چنان آقای وزیر است بشمار این کسی جرئت نداشت، بماسین آقای وزیر جسارت کند شوهر اتومبیل هم «بدستور آقای عض» پشت سر هم فریاد میکرد، که مردم چی میخواهند، این خانم زن از لب من است، از من شکایت ندارد، تصادفی بوده گذشته است. ولی مردم باین حرفها گوش نمیدادند و هر کس که از آنجا می‌آمد عبور کند بجمعیت ملحق می‌شد.

حلولی نگشود، که چهارراه بند آمد و طولی نکشید که یکدر در

در گلندونك

میان جمعیت پیدا شد و خانم را به مردم معرفی کرد که خانم آقای «کاطی..» است.

در فاصله کوتاه نماینده آقای «عض.» به مردم حالی کرد، که خانم جناب آقای «کاطی..» با فاسق توی درشکه بوده و مسائین خودش تصادفاً با آنها تصادم کرده است.

نماینده دیگر آقای «عض..» به مردم حالی میکرد، که چون شوهر جناب آقای «کاطی..» مردی غیربی است و چون دیده است که زن از بابش فاسق گرفته، عمداً با اتومبیل بدرشکه آنها زده..

خلاصه اینکه مردم اطراف اتومبیل و درشکه را گرفته بودند و آقای جلاء الله و خانم آقای «کاطی..» هم در آن میانه نه راه پس داشتند به راه پیش.

بالاخره، پاسپانها جمع شدند و افسر گشت رسید، شوهر و جلاء الله و خانم «کاطی..» را بکلانتری جلب کرد.. آنجا در کلانتری همه چیز روی دایره ریخته شد.. در کلانتری معلوم شد که خانم زن آقای «کاطی..» و فاسق خانم هم جلاء الله نصرانی معروف است.

در کلانتری معلوم شد که اتومبیل هم متعلق به جناب آقای «کاطی..» و شوهر هم نوکر خانم است.

برونده امر بزودی تکمیل گردید و چون جناب آقای «کاطی..» شخص کوچکی نبود و نمیشد خامس را تودیف کرد، فوراً خانم را مرخص و شوهر را هم با قید کفیل آزاد نمودند. بیهاره جناب آقای «کاطی..» آنوقت در تهران نبود. ولی شنیدم وقتی هم از خارجه به تهران آمد و داستان را شنید یا باور نکرد یا نمیدانم چطور رسد.

در هر حال از آن تاریخ بین خانم آقای «کاطی..» و جلاء الله بهم خورد و دیگر با هم کاری نداشتند.

«وقتی صحبت اکرم خانم با پانجا رسید، یک گیلان عرق با آقای معش داده گفت: اگر چه این موضوع تاریکی نداشت، ولی برای اینکه شما ندانید چرا من حراب از آب در آمده‌ام، لازم بود بگویم.»

«آقای معش صحبت اکرم خانم را قطع کرده گفت: اگر چه یقین دارم، دایمی برای من باز نکرده‌اید، ولی چون میترسم سوهرت نصف سب تصادفاً نیاید و اگر نیاید ممکن است باعث زحمت و دردسر بشود، خواهش میکنم چند دقیقه دیگر اینجنا با هم باشیم و بعد شما بروید.»

«نه علی گمت من خون از پشت در سرهای آنها را گوش میکردم»

درگذشت و نیک

و چون ترسیدم اگر خانم بعد از چند دقیقه از پهلوی آقای مفتش بیاید،
لذا بدون اینکه از پشت در اجاره بگیرم، سرزده داخل اطاق شده و بعد از
یک تعظیم و سلام جانانه پهلوی اگر خانم نشسته گفتم:

جناب آقای مفتش! شما جای پسر من و اگر خانم جای دختر من
است همانطور که اگر خانم بشما گفت من او را با طاق شما آوردم و من
او را راضی کرده که بیاید نزد شما و از شوهرش وساطت نماید، شوهرش
را هم خود من امشب از خانه بیرون کرده ام، تا شما دو نفر تا صبح با هم
خوش باشید، بنا بر این هیچ ترس نداشته باشید که آقای رئیس مالیه نصف
شب مراجعت نماید، به حیرت او تا صبح نخواهد آمد و اگر راستش را
بخواهید، او مخصوصاً امشب از خانه بیرون رفته، تا ز نس خدمت شما برسد
و شما هم از سر تقصیرش بگذرید.

نه علی میگفت استغاثی از آقای مفتش میخواهد حرف مرا باور
کند و بیترسد، اما آقای رئیس مالیه نصف شب بیاید و اسباب رحمت
شود، ولی من برای اینکه خیال آقای مفتش را راحت کنم، یک حرف زدم
و آن حرف دم کار خودش را کرد.

با آقای مفتش گفتم، اگر ما دامی برای شما اداخته باشیم باید
راضی باشیم که خانم بغل شما بخوابد، بنا بر این برای اینکه بدانید
دامی برای شما درست نکرده ایم، همین حالا من از اطاق بیرون میروم و
شما و خانم با هم بروید روی تخت خواب تا بدانید خبری نیست و همانطور
که خانم گفته مقصود ما این است که شما آقای رئیس مالیه را بخانمش
ببخشید.

«نه علی میگفت حرف من که تمام شد، بدون اینکه منتظر بشوم
بیرونم آقای مفتش چه میگوید، از اطاق بیرون آمده و با یک اشاره با اگر خانم
حالی کردم که دست آقای مفتش را بگیرد بیرون روی تخت خواب، تا خیال
آقای مفتش راحت شود.

نه علی میگفت من از اطاق بیرون آمدم و اگر خانم با آقای
مفتش رسید روی تخت خواب و بعد از چند دقیقه از تحت پانین آمدند و خیال
آقای مفتش کاملاً راحت شد.

شما آقای مفتش بیشتر راحت شده و همین در آن چند روز از نومان
روان زود از روی دستهای که در سینه اش گذاشته بود بیرون آورد و جلو
آقای مفتش گذاشت.

نه علی میگفت من آنوقت در بودم و خوب بصورت آقای مفتش نگاه

در گلندوبك

میکردم، صورت آقای مفتش مثل گل شکفته شده بود. يك نظر بیولهای طامیانداخت، يك نظر هم بصورت ماه اکرم خانم میکرد و آب دهانش را قورت میداد... و خلاصه اینکه اکرم خانم تا صبح پهنوی آقای مفتش ماند و يك شب تاریخی فراموش نشدنی بر آقای مفتش گذشت.

« وقتی ننه علی داستان اکرم خانم زن رئیس مالیه جوین و آقای مفتش را از سرتا ته برای من تعریف کرد، آنوقت فهمیدم که چه حسابی شده بود، که آقای مفتش که روزهای اول ورودش بجوین آنقدر سخت میگرفت و سعی میکرد برایش سکات برسد، روز آخر يك مرتبه اخلاص تغییر کرده و بنفع آقای رئیس مالیه آن تلگراف کذا را بنهران مخابره کرد.

آقای مفتش رفت و آقای رئیس مالیه جوین هم عوض شد و نمیدانم در این ساعت، ریاست محترم چه اداره مهمی است ولی اهالی جوین و آنها که در جوین سرشان بتشان میارزد، این داستان را فراموش نکرده و نخواهند کرد.»

« اگر خواننده محترم فراموش نکرده باشد، داستان بالاحکامتی بود که آقای مدیر نماشاخانه، برای تحریر یک پری خانم گفت و اگر فراموش نکرده باشیم، آقای مدیر نماشاخانه در حالی که دست بگردن پری انداخته و سه سیمه و پستان او بسازی میکرد این حکایت را شروع نموده بود. پس نکته نیز همان یزد آوری است که گفتیم: آقای مدیر نماشاخانه قصد داشت ساعتی دو آغوش پری بنده و گفتم که پری خانم هم تصمیم گرفته بود، آقای مدیر نماشاخانه را پشت در بگنجانم «م» باز پس بدهد و گفته بودیم که پری در عین حال میخواهد، آقای مدیر را بر نجات و بنا بر این تصمیم گرفته بود تا او کج و داور مریز بازی کند.»

« آقای مدیر نماشاخانه، سری و در میرفت و پری هم مانع و دلالت های مخصوص بخود گاهی «سل» میداد و بدست دراز پهای مدیر اعتراض نمیکرد گاهی هم که آقای مدیر میخواهد از خط مرزی که پری برای خودش تعیین کرده بود تجاوز نماید، پری با يك حرکت و يك حسود گرفتن، آقای مدیر را از تنگی که داشت منصرف میکرد و بجای خود میماند.»

دوست است که آقای مدیر نماشاخانه، مرد احمقی بود ولی او بر اثر عجز دست خود، کسی بود که در مصاف با رها سکست بخورد، آقای مدیر بقره خورش، يك هنر خردی مشتری خود را میساخت و میدانست هر زی چند سرتان حلاج است، آقای مدیر در مورد پری هم اسیرا نکرده بود، او هم فهمیده بود که پری از آن رنپای بجهت دست بخورده است، او می-

در گلندونك

دانست یعنی حدس زده بود که پری پالانش کجاست، منتهی در این قسمت اشتباه نموده بود که تصور میکرد اگر از پری تقاضائی کند تقاضایش بزودی پذیرفته میشود. آقای مدیر در شناختن پری اشتباه نکرده بود، منتها از خودداری - های پری دانست که پری هم مانند بسیاری از زنهای قدرت خودداری زیاد است و برای بلند کردن او «مدت و زمان» لازم است. آقای مدیر دانست که چون پری تصمیم مخالفت گرفته ممکن نیست در این جلسه او را راضی کرد و باید کمی صبر نمود.

آقای مدیر، برای صبر کردن برخلاف بسیاری از جوانها و عشاق احمق حال اعتراض بخود نگرفت و حالت عدم رضایت یا عصبانیت از خودشان نداد بلکه بهکس مثل کسی که تصمیم بکاری نداشته، با کمال خونسردی و کم کم خودش را عقب کشید و مثل شخص سیر و غذا خورده ای که سر سفره ای می - بنشیند در کنار پری نشست و راجع دربار و عاریسی که باید در دربار بدهند صحبت کرد.

وقتهای لیخت

آقای مدیر، از نمایشانی که در دو بار سابق داده بود، داستانها گفت و گفت آنجا پول و پله در کار نیست و نبوده.

پری هم که تازه وارد کار نشانی شده بود، راجع به پول حرف نمیزد و مثل تمام خانمهایی که تازه وارد کار نشانی میشوند، وقتی اسم پول برده میشود، قرمز و سفید میگردید و میگفت من صنعت را دوست میدارم و صرفاً برای خاطر صنعت وارد کار مقدس نشانی شده ام.

البته پری از پول صنعت بیگردد و ای در همان حال، در آرزوی رسیدن ایامی بود که کارش در نشانی بگیرد و عشاقی چند پیدا کند و از قبل هر يك، هزارها تومان استهاده ببرد.

وقتی آقای مدیر تمنا شاخانه دانست که امشب پری تسلیمش نمیگردد تصمیم گرفت با پری بگردد و به همین واسطه پیشنهاد کرد که بیکی از کافه داسینک های معروف یعنی کافه فارس بروند.

آقای مدیر، چون از پری شنید که بکافه فارس نرفته است، در باب کافه فارس و حسنا ب آنجا، حرفها زد، تا آنجا که گفت: برای آرتیستی مانند شما لازم است بکافه فارس بروید و خانمهایی که در آنجا بازی میکنند از نزدیک ببینند که آرتیستهای آنجا در رقص های مختلف، چه دلرباییها دارند و برای

رقصهای لغت

جلب مشتری چه شاهکارها بکار میزنند .
 آقای مدیر آتقدیر از کافه فارس و محسنات آنجا و خانمهاییکه با بدن
 لغت آنجا مرقصند صحبت کرد ، تا پری با اشتیاق تمام دعوت او را
 اجابت نمود و هر دو با اتفاق هم برای رفتن به کافه فارس از خانه بیرون
 آمدند .

اگرچه این جوچه آرتیستها ، اتومبیل نداشتند و باید با یک دوشکه لیخ
 لیخ کنان بطرف کافه فارس میرفند ، ولی طولی نکشید که هر دو پسای آئینه
 بسرزلف خود دست میکشیدند و خودشان را برای نشستن در پشت یکی از
 میزهای کافه فارس حاضر میکردند .

کافه فارس هنوز خلوت بود و هنوز مشتریها نیامده بودند ، چند عدد
 از میزها بیشتر اشغال نشده بود ، ولی از کسب مشغول زدن رومبای معروف
 و در انتظار مشتریها بود .

چون پری خانم کافه فارس را ندیده بود ، از آداب و رسوم داخلی آن
 اطلاع نداشت ، آقای مدیر در جلو میرفت تا یکی از میزهای مقابل از کسب
 را انتخاب کند .

پری راست میگفت و کافه فارس را ندیده بود ، بهمین دلیل ، هم وقتی
 پیشخدمت با آن لباس شیک و ادب و نزاکت «مدجدید» جلو میز آنها آمد اول
 پیشخدمت را شناخت و تصور کرد یکی از دوستان آقای مدیر نماساخانه
 است . ولی ده دقیقه طول نکشید که آقای مدیر همه چیز را باو حالی کرد
 و مخصوصا گفت که اینجا پیشخدمت را «گارسن» میگویند بعضی این گارسن
 ها آدمهای بیکاره ای نیستند و در واقع لزوم کاریک دلال یا لاقل یک ایلچی
 و راوی را برای مستربان خود انجام میدهند .

مشتریها کم میآمدند و میزها یکی بعد از دیگری اشغال میشد ،
 بطوری که در طرف یکساعت ، یک میز خالی «یعنی بدون مشتری» در تمام کافه
 فارس دیده میشد .

مشتریها بخوردن و بنشین مسغول بودند و از کسبتر هم مثل از کسب
 تمام کافه ناسینک ها روش گذاشته بود آنکه ویلن میرد ، بهوای آهنگ جاز
 مرتصیر ، بهی خودش را کیچ و کول میگرد . آنکه جاز میرد با ادا و اصول
 های حده دار و تکان دادن دست و گردن و سانه بنا طرحه مستربان را بخود
 حسب میمود . و خلاصه اینکه ، هر یک از اعضاء از کسبتر شوخی از اسواغ
 اظهار وجود میکرد و باعوض کردن اسبابهای موزیکس ، مستربان ناسب
 میکرد که همه سه حریت ناسب .

رقصهای نیت

آقای مدیر که هنوز از آوازه‌های فرنگی چیزی سردر نمی‌آورد، مثل بسیاری از مشتری‌های دیگر خودش را دوستدار موزیک فرنگی نشان می‌داد و مثلا ببری میگفت ببین چقدر خوب میزنند و ببین چه آوازقشنگی میزنند. ببری هم که بدتر از آقای مدیر چیزی از آواز فرنگی نمی‌فهمید، برای اینکه اظهار وجودی کرده باشد و خودش را دخترری چیزفهم معرفی کند مثل بسیاری از ببری‌ها که آنجا حضور داشتند، از ارگستر تعریف میکرد و انموس می‌چوورد که چرا موزیک ما، اینطور ترقی نکرده و علمی نشده است. «من جسارت نمیکنم و نمیگویم موزیک فرنگی بد است و نمیگویم او کسر کانه فارس بخدای نخواسته» تقلید از کسرها، کافه‌های درجه پنجم ششم اروپا هم نیست، ولی آنقدر جرئت داریم که بگویم صدی نود از مشتریها آمد چیزی از موزیک آنجا برشان نمیشد و حتی نمی‌فهمیدند اینک میزنند آواز است یا رقص است.. اگر آواز است چه آوازی است و اگر رقص است چه رقصی است و اسمش چیست.

هنوز ارگستر میزد و هنوز آرتیستهای اخفی که آنری مدیر گفته بود نیامده بودند. ببری کم کم خوابش گرفته بود و آقای مدیر گفت:

« پس این خانمها که گفتید چه وقت می‌آیند و چه وقت میرقصند؟ حالا هنوز زود است.. هنوز مشتریها آنطور که باید و شاید سرگیمه نشده‌اند. روی میزها را نگاه کنید، ببینید چه خبر است.. همین میز خودمان را نگاه کن، بین چقدر بشقاب خالی و بطری خالی ریخته شده.. اگر آرتیستها زود بیایند که روی این میزها آنقدر خوراکی نیایند.. مشتریها باید یکی دو ساعت بنظر بنشینند و در این یکی دو ساعت هر میز دست کم صد تا پانصد تومان برت نریزاند تا آنوقت خانمها بیایند. این خانمها هر کدام مبلغ هنگفتی پول میگیرند. ببخودی که هست.. با مصاحب کافه از این میزها منافع خود و خرج گزاف این خانمها و حتی پول پودر روز و جوواب کاپوز و کفش و کلاه آنها را هم نریزاند تا اجازه بدهند که خانمها بیایند.

وقتی می‌آیند چه میکنند؟ اینجاست که دل تماشاخانه ما نیست.. اینها که در دست می‌دهند پس همین می‌باید و در فستنا و میروند.. همین رقص خانمها و خانمها؟

«.. برای همین رقص حسرت و خجالی است که مردم برای گرفتن شکر مردم ساعت زودتر زودتر زودتر اینجای می‌آیند»

«.. آخر نامه من رقص برای مردم چیست که می‌آیند اینجای و آنقدر پول خرج میکنند..»

رقصای لغت

... شما حالا نازه کاریه و این چیزها را نیدانید، شما نمیدانید که برای دیدن همین رقص است که اینجا میآیند و دو تا تخم مرغ خاکینه شده را بنام «املت» دست کم، سه تومان پول میدهند.

... اما بدجائی نیست .. راستی آقای مدیر! بفرمائید بینم خانها برای چه اینجا آمده اند؟

مردها اگر میآیند برای خاطر خانهای است که لغت میرقصند، پس خانها برای چه آمده اند؟

... عرض کردم شما تازه کارید و خیلی چیزها را نمیدانید؛ انشاءالله کم کم همه چیز را خواهید فهمید، این خانهای که ملاحظه میکنید برای رقص آر نیستهبانیا آمده اند، اتفاقاً اغلب آنها از آر نیستهبانی که میرقصند خوششان نیاید ولی ..

بله، این موضوع را بعد ها خودتان خواهید فهمید. اگرچه بعضیها واقعاً برای گردش و وقت گذراندن میآیند ولی بسیاری از آنها .. بله .. بعضی هم .. بله دیگه .. بعضی ها هم اینجا دنبال مشتری .. بله دیگه .. بعد ها خودتان خواهید فهمید.

چراغهای سن خاموش و روشن شد و یک خانم لندهور که معلوم بود در جرانی بد چیزی نبوده، وارد سن شده و یک فرانسسه غیر فصیح اطلاع داد که حالا مادهازل مسلا گل کلم، برای شما رقص اسپانیولی میکنند.

« بلافاصله پرده عقب رفت و مادهمازل گل کلم وارد سن شد. چه مادهمازلی بسن خریدره امام جمع .. لاغر مثل نی قلیون .. یک « پستان بند » و یک « مایو » بسته بود و یک تور نازک که مقداری پولک آن دوخته بودند، یک وری روی شانه انداخته بود و بنا کرد بر فصدن .. همی دست و پااش را کچ و کول میکرد و عی انگشتهای دستش را مثل گداهانی که از دست فلج هستند کچ و راست میسود و از اینطرف با آنطرف .. از آنطرف با اینطرف سن میآمد میرفت .. اسم این کچ و گواندن هم رقص اسپانیولی بود.

تمام مستریها دو تا چشم داشته دو تا هم عرض کرده گل کلم را نامسا میکردند .. گفته تمام مستر برا و اشتباه کرده زیرا در سن مسریها زن و مردهایی هم بودند که آنها رقص گل کلم ترجیح میدادند و مرشانرا نزدیات بره آورده آهسته صحبت میکردند ..

بعد از مادهمازل گل کلم بازار خانها بی ریخت، اولی وارد شد و ضمن یک مسترگی بیسره اطلاع داد که مادهمازل گل کلم زهره برای شما رقص عربی میکنند *

رقصهای لغت

موزیک آهنک را عوض کرد و مادمازل گل خرزهره وارد سن شد .
اصلا مثل اینکه صاحب این کافه، مادمازل های، از همه جا وامانده و ترش
شده را غربال زده و جمع آوری کرده بود .

این ماده مازل واقعا عرب بود ، زیرا وقتی خواست یک تصنیف عربی
را بخواند، از «آکسان» وار مخرج ادا کردنش پیدا بود که از بیخ عرب
است . این مادمازل هم بنوبه خود، چند دقیقه سروگردن و دست و پای خود
را حرکت داد و رفت و بعد از آن مادمازل گل پیاز که رقص مار میکرد و
لباسی سیلا شبیه پوست مار بدست و کمر خود پیچیده بود وارد سن شد و بشیال
خودش و تماشاچیان مثل مار حرکت میکرد یعنی میرقصید و مردم هم که
اگر ماز را ببینند ده فرسخ فرار میکنند ، بدر از همه برای این دست میزدند و
میخواستند که گل پیاز یکمرببه دیگر بیاید و چند بار دیگر دست و سرو کمرش
را مثل مار برای آنها حرکت بدهد .

پری که واقعات کنون باین قبیل گاه ها نیامده بود و از دیدن این
زنها و تن و بدن بوذر زده آنها هاج و واج بود ، فکر میکرد اگر اینها
زن هستند، پس ما چه هستیم ؟ پادش آمد که آقای مدیر گفته بود ، بیا برویم
تا ببینی که مملکت ما چقدر از جاده تمدن عقب است . فکر میکرد، معلوم
میشود که تمدن یعنی این چیزها!! تمدن یعنی زنها، تخت برای مردها برقصند!
فکر میکرد اگر تمدن اینها نباشد و مردم اشتباه کنند پس تمدن همان بامب
آتمی و طیاره های چند موتوره بامب انداز است .

پری در این خیالات بود و فکر میکرد این تمدن برای من که میخواهم
از راه تئاتر و ستاره شرق شدن عشاق زیادی پیدا نمایم بسیار خوب
است

پری مشغول فکر بود که آقای مدیر تماشاخانه، ضمن اینکه آخرین
گیلاس آبجو را مندمش میکرد گفت :

ملاحظه فرمودید ، دیدید چقدر علمی میرقصند اینها رقصها علمی
است زهر پایی که بر میدارند از روی علم است، یهودی که بیست ، مدرسه
رفتند و سناها در بررگترین دریسورها تمرین کرده اند ، حالا میتوانند
اینطور دست و پا ، خوت را علمی حرکت دهند !!

خودا حال اروپایی که همه حیرتشان از روی نام است . حال
ما که در مملکت ، یک کلاس رقص حس می نمایم .

حضور در این مملکت مادمازل نازنازها را میشناسید؟! او برترین
رقاصه دماست . این زهر دارد ، خانمها و آندیا و دخترخانمها همه آجا

رقصهای لغت

تحصیل میکنند. دیپلم مادمازل نازباساریان « والور » دیپلم ایسانس را دارد در صورتیکه شما میل داشته باشید من شما را با ایشان معرفی میکنم تا بروید و رقص علمی یاد بگیرید!

- خیلی از جنابعالی ممتون خواهم شد. البته بعد از این در مملکت ما که دارد سوی تمدن میروند رقص لازم است.

- بله، پری خانم! امروزه هر دختر و پسری که رقص علمی بلد نباشند در سوسپته ها راه ندارد. من چند سال قبل کلاس رقص مادمازل را تمام کرده و دیپلم گرفته ام اگر میل داشته باشید من هم میتوانم به شما بیاموزم.

- از محبت شما دوی العاده متشکرم. واقعاً برای من لازم بود کافه مدارس را ببینم. راستی جای دیدنی است. اما از یک چیز خیلی متأسفم.. متأسفم که مردها و جوانهای ما برای خاطر زنها و این رقصها وقت نازنین خودشانرا تلف میکنند و در این قبیل جاها میآیند و اینطور پولشان را دور میریزند و از همه بدتر این غذاهای نپخته و مزخرف را میخورند.. شما ملاحظه کنید جوچه ای را که برای من آورده اند چون نپخته بود نشد بخوری. اصلاً بوی بدی میداد.

- پری خانم، عرض کردم شما تازه کار هستید و یا اینجا عادت ندارید هر کس مرتبه اول و دوم ناین کافه ها بیاید میل شما ناراضی بر میگردد ولی همیشه دوسه بر آمد آودت کم کم عادت میکند و همین جوچه نپخته بوگند و را بهزار جور غذای نپز منزل اس ترجیح میدهد.

پری خانم! شما نمیدانید عادت چه بلایی است همین خانمها که بنظر شما نیامدند همین خانمها که شما آنها را پسند میکردید هزاران عاشق ساخته در میان همین جوانهای قشک که اینجا نشسته اند دارند اینها هم روزهای اول میل جنابعالی از این خانمها خوششان نیامده ولی کم کم که اینجا آمده اند عادت کرده اند و بدین قیافه آنها مأیوس شده اند حالا دیگر در ردیف عشاق دلبسته آنها محسوب میشوند.

در تماس خانانه ما هم همینطور است حالا خیال نکنید که مقصودم جنابعالی است خیر و نه، شما که ماسانته. ماشانته از قشک هم فشنگر هستید ولی در تماس خانانه ما هم بسیاری از مردم هستند که عاشق زلیخاخته آرتیست ما میشوند مثلاً همین... که گفتت هرل من از او قشنگتر است چندین عاشق زلیخاخته دارد پری خانم! شما از من عادل شوید شما بدانید من و حرامهایی من چقدر خانمها را زیر حلوه میدهند اشاء این دو ماه طول

نمیکشد که شما هم بیش از دو هزار خاطر خواه پیدا خواهید کرد و آنوقت دیگر مجال سرخاراندن هم پیدا نمیکنید اما پری خانم ! مبادا آنروزها مرا فراموش کنید .

- اختیاردارید آقای مدیر : من چگونه ممکن است شما را فراموش کنم شما استاد من هستید . شما حق بگردن من دارید .
- تمام خانمها اول که خواسته اند داخل سن مقدس تئاتر بشوند همین حرفها را بمن زده اند اما همینکه « سوکسه » کرده اند دیگر مرا نشناخته اند اما امیدوارم شما از جنس آنها نباشید و مرا فراموش نکنید .

هوآخوری در تهران

« ساعت نزدیک یازده بود کافه رفته رفته خلوت میشد، مشتریها میرفتند و گارسوها مشغول جمع کردن ظروف روی میزها بودند ..
آقای مدیر تماشاخانه درحالیکه بقیه اسکاناسهایی را که از گارسون گرفته بود داشت در کیف میگذاشت پری گفت :
- رقص که تمام شده پس چرا ما اینجا بیجهت نشسته ایم بفرمائید برویم قدری هوا بخوریم .

پری که معنی هوآخوری را نمیدانست گفت هوای اینجا که آزاد بود .. باعچه مصفای خوبی است « و در حالی که داشت از جا بلند میشد » گفت :

- آقای مدیر ! این پنج تومانی که دست آخر گذاشتید نوی بشقاب برای چه بود ؟ اگر پول خوراک بود که داده بودید ، اگر اعام پیشخدمت بود که پنج تومان زیاد بود

- حق بجانب تو است عزیزم ، دیگران و سایر مشتریان اگر هم اعام بدهند چند ربان بیشتر ندیده اند ولی من عادت دارم بگارسون همیشه پول زیاد بدهم و آنها را خر خودم کنم .

« آقای مدیر راست میگفت، عادت داشت بگارسون پول زیاد بدهد ولی بشرضی تنها باشد، بسیاری اشخاص رقتی تنها باین کافهها میروند و سر قیمت بگارسون سؤال و جواب هم میکنند ولی همینکه با یک نفر مخصوصاً با خانمی بودند آنوقت کیسه فتوشان باز میشود و گاهی ده بیست تومان بگارسون اعام میدهند و در واقع حاتم بخشی میکنند

چون آقای مدیر تصمیم گرفته بود با پری به هوآخوری برود

هواخوری در قبرستان

بنکه بیک اتومبیل کرایه رسید سوار شده و درحالیکه سعی داشت پری
 ا بسمت راست بنشاند بشوفر گفت : قبر ظهیرالدوله قبر ابرج .
 پری حاج وواج مانده بود ، فکر قبر ظهیرالدوله را میکرد . . قبر
 ظهیرالدوله ؟ بالا بالای تجریش است . . آقای مدیر گفت برویم هوا بخوریم . .
 هواخوری چار بطنی بقبر مرحوم ظهیرالدوله دارد . . آنجا برای چه برویم ؟
 مگر آنجا هم تازگی ها کافه ای باز شده . .

پری غرق این خیالات بود و مثل بسیاری از خانمها که نمیتوانند
 طهارتی اطلاع کنند نخواست از آقای مدیر سؤال کند که قبر ظهیرالدوله
 چه خبر است و چه کافه ای است . فکر کرد من که بچه نیستم . میروم آنجا
 معلوم میشود چه خبر هست که آقای مدیر در این وقت شب کرایه ماشین میدهد
 در این همه راه میرود . همانطور که رقاصه های کافه فارس از ساعت نه و ده
 شروع میکنند لابد ساعت هواخوری قبر ظهیرالدوله از ساعت یازده و دوازده
 شروع میشود . هر چه هست باید رفت و دیده . هر دینمی برای ندیدن بود
 ضرور . همانطور که کافه فارس دیدنش لازم بود همانطور هم رفتن بقبر
 ظهیرالدوله لابد بیک مرتبه رفتن می آورد ، لابد تازگیها کافه های آنجا
 دایر شده که شیک ها آخر شب آنجا میروند . . لابد حالا آنجا شیک بارونه .

شیک های اتومبیل بالا بود و دود سیگار آقای مدیر پری را اذیت
 میکرد . . آقای مدیر ملسفت قضیه شد و بعد از خواهوش کردن ته سیگار گفت :
 حالا که شما از بوی سیگار بدتان می آید ، منم برای خاطر شما سیگار
 را ترک خواهم کرد و قول میدهم از امشب لب سیگار نزدم . واقعاً چیز
 از خرفی نیست . کاش من زودتر باشم آشنا شده بودم که سیگار را ترک
 میکردم . امیدوارم در نریستی باشم بسیاری از اخلاق و عادات خودم را ترک
 کنم .

ملاعات دارم هر سب بگردش و کافه بروم و شبی سی و چهل تومان
 بولم را دور بریزم در صورتیکه شما اهل کافه نباشید و اگر شما از کافه
 خوشتان نیاید منم کافه رفتن را ترک خواهم کرد و این شبی سی و چهل تومان
 برای من و شما صرفه جویی خواهد شد .

پری جان ! ایسکه گفتم من و شما منجب نکند ، اخلاق من اینطور
 است . من با هر کس دوست باشم مایل خودم و تمام عادات خودم را متعلق
 بدهم بدانم . اگر چه من تا کون پیش از دو عمر . . به خیر بکنم ، برای
 اینکه آن بکنم زن خراب بود و تا فهمیدم که میخواهد سر من کلاه بگذارد
 و نس کرده و هر چه هم در پان من آمد دیگر اعتناش نکردم . . بجاوه یک

هواخوری در قبرستان

شب برای خاطر من تریاك خورد و داشت میبرد با اینحال چون ازش بدم آمده بود هیچ اعتنا نکردم. چی میگفتم یادت رفت.. ها.. صحبت سر این بود که گفتم من فقط در تمام طول جوانیم بکنفر را دوست میداشتم که او هم مرا دوست میداشت و هرچه پیدا میکردم میریختم توی دست او و تو بگیری پول میگارم را آنوقت از او میگرفتم.. اما افسوس که نمیدانسم چرا دست من نمک ندارد.. حالا کاری باین حرفها ندارم.. صحبت سر خودمان بود.. مقصودم این بود که اگر انشاءالله من و تو باهم دوست شدیم خواهی دید که من از این جوانهای امروزه نیستم من سرم از خودم نیستم. من در دوستی و عشق پاك آنقدر ثابت قدم هستم که میشود از صمیمیت و دوستی من سوء استفاده کرد حالا اصلا من چرا از این حرفها میزنم، انشاءالله کارشما در تماشاخانه بگیرد و بیشتر با من معاشرت خواهی کرد آن وقت مرا بهتر خواهی شناخت.

اما پری اخیان نکنی در تهر و ذوق و استعداد بدرد میخوره، نه. در تهر و پارتی بدرد میخوره و پس اگر پارتی نداشته باشی بچه ات را نمیتوانی بدبستان بگذاری، شاگرداگر پارتی نداشته باشی کلاس بالا نمیره و اگر پارتی نداشته باشی دیپلم نمیگیری.. و همینطور برو بالا تا مدیر کلی وزارت، آدم بی پارتی اگر از هر انگشتش جواهر بریزد باید گرسنگی بخوره.. مقصودم این است که اگر بخواهی در کار تئاتر ترقی کنی باید پارتی داشته باشی اما نه، تو پارتی لازم نداری، تو يك آدمی مل من داری که از نوکر هم بهتر برایت کار میکنه، دیگه پارتی میخواهی چه کنی؟ پارتی تو من هستم تماشاخانه مال منه، منم مدیر تماشاخانه هستم، بنا بر این اگر همه باید دنبال پارتی بگردن تا خودشان را بمن نزدیک کنند، تویی در دست من نزدیک شده ای خدایی هستی.

پری جان! مستی است و راستی، صبر کن بيك ماه نمیرسه، خواهی دید چه جور ترقیت خواهیم داد، ترقی آر نیست دست مدیر تماشاخانه و رئیسور اوست، هم رموز کار و فوت کاسه گری را یادت میدهم، هم هرچه اول خوب و تشنگه میدهم بقر.. اگر چه میدم نم خانمهای دیگه حدودی خواهند کرد ولی هیچ غلطی نمیتوانند بکنند، من تصمیم گرفتم ام و باید ترا ترقی بندهم.. صبر کن بین سه جور ترقیت خواهیم داد.

آقای مدیر تماشاخانه همینطور مثل روزی جادو صحبت میکرد و میبرد و میدوخت تا از میل چلبوری سلك چین ترمز کرد و مسافرین پیاده شد..

هواخوری در قبرستان

همه جا تاریک بود و متأسفانه ماه هم در آسمان دیده نمیشد، معمولاً آنها که اهل هواخوری و گردش هستند شبهای مهتاب بیرون میروند ولی آقای مدیر چون ابریشمش توی آتش بود دیگر بتاریکی و مهتاب اهمیت نمیداد. پری در میان تاریکی دستش را داده بود بدست آقای مدیر که مبادا زمین بخورد ولی در عین حال اطراف را نگاه میکرد بیند جمعیت کجا جمع شده و اینجا چه خبر است .

دست پری در دست آقای مدیر بود و همینطور میآمدند تا رسیدند بیک قبر کهنه .. آقای مدیر گفت : «

صبر کن اینجا يك الحمد بخوانیم ، اینجا قبر شاعر بزرگ، مرحوم جلال الممالک است .

ار آنجا سر قبر دیگر . اینجا قبر مرحوم کرمانشاهی رژیسور معروف است . خدا بیامرز انتخاب کرد . رژیسور خوبی بود اما من متدودش را نمی پسندیدم . یعنی من آنوقت بچه بودم ولی در همان بچه گی از بس ذوق صنعت داشتم هیچکدام این باریکن ها و رژیسور ها را قبول نداشتم آخ اینهم قبر مرحوم ظهیرالدوله خدا بیامرز است ، آدم خوبی بود واقعا درویش بود .

– آقای مدیر من سابقاً یکی دو بار آمده ام و این قبور را دیده ام . من اصناب خیال میکردم اینجا خبری است کافه ماههای باز شده . اشخاصی از تهران اینجا هستند . اینجا که خبری نیست . پس برای چه در این وقت شب اینجا آمده ایم ؟! اینجا که خبری نیست !!

– اختیار داری پری خانم ! تو آر نیست و ستاره شرف هستی !! تو که اهل صنعتی !! زنه ای اصل باید این حرفها را بزنند ، آرتیستی مثل تو نباید این حرف را بزنی ، تو که اهل ذوقی . هیچ باور نمیکنم که شما اینجا را نسندید . هوای لطیف . باد خنک . نسیم توچال . روح جلال الممالک . منظره تهران و چراغهای برقش که سوسو میزند سایه های درختان امام زاده قاسم . پری جان ! باز هم گم ! برای يك خانم فیهیبه و باذوقی مثل تو یکی از اینها که گفتم کافی است .. حالا انصاف بنده ما کجا میرفتیم آنقدر حوش باشیم ؟! کجا میرفتیم آنقدر کیف کنیم و لذت ببریم . «

« پری بسخنان آقای مدیر گوش میداد و حرفهایش را تصدیق میکرد ، زیراً مدیر گفته بود اهل ذوق و اهل صنعت اینجا را دوست میدارد بنابراین اگر پری میگفت بیا بریم . اینجا کجا است ؟! سر قبر سون ! توی تاریکی ! برای چی منو اینجا آوردی ؟! آسودت ثابت میشد که ذوق نداره

هواخوری در قبرستان

و اهل صنعت نیست پس برای اینکه با آقای مدیر ثابت کنه که اهل ذوقه با انگشش یکی از چراغهای تهران را نشان داده گفت.

- بین چه قشنگه ، مثل اینکه بآدم چشمک میزنه . دلم میخواه تا صبح اینجا بایستم و چشمک زدن این چراغ را تماشا کنم .

- به به به ! واقعا چه منظره بدیعی است ! اگر رختخواب بود امشب همین جا میماندیم . عجب مملکت خرابی داریم ، این رجال ما فکر دزدی و پدرسوختگی هستند ، فکر نمیکنند اینجا يك هتل کوچک بسازند و از عشاقی که آخر شبها برای هوا خوری اینجا میآیند پذیرائی کنند .

- آقای مدیر عجب حرفها میزنید ، رجال ما کی به مملکت و مردم هستند مگر خورشان بگل مانده بیایند اینجا هتل بسازند .

- آخ آخ ! پری جان ، رگ من صبر کن ! قدمم پس نهیره . صبر کن اینجا يك فاتحه بجوانیم . مرگ من بنشین بنشین . بنشین روی زمین . . نقرس لباس خاکی نمیشه ، ما از خاکیم ، آخرش هم باید بخاک برگردیم . مرگ من درست بنشین . بنشین تا برات تعریف کنم .

پری جان ! این قبر را می بینی ! آنقدر شب ها من سر این قبر آمده ام و عرق خورده گریه کرده ام که حساب نداره . پری جان ! حال من داره بهم میخوره . بغض گلووم را گرفته . اجازه بده سرم را بگذارم تسوی سینه تو . نمیدانی در سینه این خاك چه کسی خوابیده . آخ . ای دنیا .

- چیه آقای مدیر چرا اینقدر متأثر شدی ؟! خدا نخواسته نكنه این جا قبر یکی از نزدیکان و خویشان .

- نه ، نه ، کاش قبر برادرم بود ، کاش قبر خواهرم بود ، اگر قبر

مادرم هم بود آنقدر دلم نمیسوخت که حالا میسوزه . پری جان ! میدونی اینجا قبر کیه ؟! اینجا دختری است . نه ، دختر نه هريك فرشته است .

قبر يك ملائكه است . نه از فرشته و ملائكه ام زیباتر و خوشگل تر بود . میدونی اینجا قبر کیه ؟! اینجا قبر . حتماً اسمش را شنیدی . همیشه بتسیده

باشی . خوشگل ترین دختر های تهران ، و دلربا ترین دختران ایران که خودش را کشت . حالا همسایه قبر کیه ؟! اینجا قبر . افسوس .

این دنیا و بی وفا سی دنیا ، پری جان ! چه طور نمیدونی این جنا قبر کیه ؟ اسم صاحب این قبر از خورشید هم « روشن » تره . حالا بهمیدی قبر

کیه ؟!

اینطور که با کتابچه کسی معلوم میشد صاحب این قبر دختری بوده

هواخوری در قبرستان

بسیار خوشگل که خودش را کشته و اسمش هم خورشید بوده .
 - به ! پس هنوز نفهمیدی . گفتم از خورشید هم «روشن» تره
 «روشن» تر حالا فهمیدی يك «کاف» هم باخارش اضافه کن ، پدرش از
 وکلای درجه اول دادگستری است چطور تو نمیشناسی ؟! در تهرون کسی
 نیست قصه این دختر را شنیده باشه ، مثل ماه شب چهارده بود ، خدا رحمت
 کند شاه سابق را یکی از پسرهای شاه سابق بخشید باید شاهپور میگفتم .
 یکی از شاهپورها .

- بنظرم مقصودتان شاهپور زیر او بوده که دنبال
 دختر های مردم میافتاده و حتی شنیده ام یکروز دنبال دختر يك تاجری
 میافته تا میره توی خونه آن تاجر و حکم میکنه که دختر بره پهلوش
 تاجر هم نامردی نمیکنه يك کک سختی بشاهپور میزنه و توی اطاق
 حبس میکنه .

- بله ، این قضیه را شنیده ام ، بعد هم از توی آن اطاق بمختاری
 تلفن میکنه و مختاری شخصاً میآید و نجاتش میدهد ، این قضیه مال سابق
 است و شنیده ام در منزل آقای ناهاب زاده اتفاق افتاده و ربطی باین
 دختر نداره . . . در هر حال این دختر خانم خیلی خاطر خواه داشت ، يك
 تاجر پولدار مصری بر اش میمرد و مثل يك بر اش خرج میکرد همه این
 دختر را میخواستند و او مرا دوست میداست و من چون آنروز ها جوانتر
 بودم و خیلی تجیب بودم و حاضر بودم یکقدم از جاده عنف خدایم شوم
 باین دختر پیچاره اعتنا نکردم تا عاقبت خودش را کشت و عده ای را برای
 خود نشاند .

« بری لاف و گزاف آقای مدیر را گوش میکرد و ابداً بروی
 خودش نمی آورد . یادش آمد که داستان این دختر را شنیده بوده و یادش
 آمد که معشوق این دختر کس دیگر بوده است و حالا آقای مدیر تماشاخانه
 او را بخودش می بندد . داشت فکر میکرد که این هم یکی از عیوب
 جوانهای ماست که بدون چیت بچودشان تهمت میزنند و هر کجا دختری
 زیبا ببینند فوراً میگویند این دختر مدتها پیش مرا دوست میداشته و زاله بله
 بوده است .

بری لاف و گزافهای آقای مدیر را گوش میکرد و ابداً بروی خودش
 نمی آورد ، سر آقای مدیر را اجباراً توی سینه خودش نگاه داشته بود و برای
 اینکه آقای مدیر را خراب کند گاهی هم دستی بسوزاند آقای مدیر میکشید
 حالا خواهید گفت بری تازه کار این کارها و نمی کردن مردها را از کجا

هوا خوری در قبرستان

یاد گرفته بود ولی جواب این سؤال را خود خانمها داده اند، یعنی اصلاً جنس زن ثابت کرده است که نتواننده ملاست، ثابت شده است که زنها اغلب اوقات بلکه همیشه بمردها دروغ میگویند «باستثناء یک دوره بسیار کوتاه که از کوتاهی قابل وصف نیست» آنها همیشه بمردها دروغ میگویند و بمردها را شیرم میمالند»

لنگه کفش کهنه

«سر آقای مدیر نماشاخانه روی سینه پری بود و پرت و پلامیافت، پری قدری شل گرفته بود و میخواست آقای مدیر را نرنجاند. آقای مدیر هم از شل دادن پری استعاده میکرد و بدون اینکه بروی خودش بیآورد دستش را برای هواخوری؛ پیر و پای پری میمالید. البته آمده بودند هواخوری و باید هوا میخوردند»

«همانطور که ربه احتیاج درواخوری است، دست و پا و صورت و سایر اعضاء بدن دختران و پسران مد امروز هم احتیاج بهوا خوری دارد منتها هوایی که برای دست و سر و زبان و نون و بدن آنها لازم است هوای مخصوصی است هوای هوس است»

دست آقای مدیر در سینه و پستان پری گردش میکرد و هوا میخورد. پری هم برای اینکه آقای مدیر را نرنجاند دندان روی جگر مینگذاشت و تحمل میکرد، تصمیم گرفته بود تا وقتی دست آقای مدیر در شراع عام حرکت میکند اعتراضی ننماید ولی اگر از جاده خارج شد و بطرف کوچه های بن بست خواست برود آوقت باید «گلن کیم» راهس را ببرد. همین کار و اهدم کرد منتها دختری که حاضر میشود تا نصف شب دنبال جوانی تازه آشنا «بنام هوا خوری» در بابانها قدم بگذارد. دختری که برای اجتناب از رنجش طرف حاضر میشود «تا میزانی که خودش تعیین کرده» تسلیم گردد، خواه ناخواه قادر نخواهد گردید جلو تماشاها و دست درازی های طرف را بگیرد. پری هم هرچه کوشش کرد و هرچه خودداری نمود موفق نشد»

دست آقای مدیر همه جا رفت و تا پری رخت مسوجه شود کارا کارا گذشته بود و دستهای مدیر همه جا رفت *

پری تصمیم جدی گرفته بود ز وقتی قدم بسن مقدس تئاتر میگذارد زن عجیب با معرفی بشوند، تصمیم گرفته بود بنام یک زن پاک در میان آرتیستها و بازیکنهای تئاتر زندگی کند و با اصطلاح خودش را از زبان سر و شد ولی مگر کسی که از جاده عمیق خارج شده و در دریای بی همای چهار امواج